



## مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۰۰۵

آن دل که گم شده‌ست هم از جان خویش جوی  
آرام جان خویش ز جانان خویش جوی

اندر شکر نیابی ذوق نبات غیب  
آن ذوق را هم از لب و دندان خویش جوی

دو چشم را تو ناظر هر بی‌نظر مکن  
در ناظری گریز و ازو آن خویش جوی

نقلست از رسول که مردم معادند  
پس نقد خویش را برو از کان خویش جوی

از تخت تن برون رو و بر تخت جان نشین  
از آسمان گذر کن و کیوان خویش جوی

برقی که بر دلت زد و دل بی‌قرار شد  
آن برق را در اشک چو باران خویش جوی

انبان بوه‌ریره وجود توست و بس  
هر چه مراد توست در انبان خویش جوی

ای بی‌نشان محض نشان از کی جویمت  
هم تو بجو مرا و به احسان خویش جوی

## مولوی، مثنوی، دفتر ششم، سطر ۴۶۶۰

کوه را گفتار کی باشد ز خود  
عکس غیرست آن صدا ای معتمد

گفت تو زان سان که عکس دیگریست  
جمله احوالت به جز هم عکس نیست

خشم و ذوقت هر دو عکس دیگران  
شادی قواده و خشم عوان

آن عوان را آن ضعیف آخر چه کرد  
که دهد او را به کینه زجر و درد

تا بکی عکس خیال لامعه  
جهد کن تا گرددت این واقعه

## مولوی، مثنوی، دفتر دوم، سطر ۲۶۰۴

در خبر آمد که خال مؤمنان  
خفته بد در قصر بر بستر ستان

قصر را از اندرون در بسته بود  
کز زیارتهای مردم خسته بود

ناگهان مردی ورا بیدار کرد  
چشم چون بگشاد پنهان گشت مرد

گفت اندر قصر کس را ره نبود  
کیست کین گستاخی و جرات نمود

گرد برگشت و طلب کرد آن زمان  
تا بیاید زان نهان گشته نشان

او پس در مدبری را دید کو  
در پس پرده نهان می کرد رو

گفت هی تو کیستی نام تو چیست  
گفت نامم فاش ابلیس شقیست

گفت بیدارم چرا کردی بجد  
راست گو با من مگو بر عکس و ضد

گفت هنگام نماز آخر رسید  
سوی مسجد زود می‌باید دوید

عجلوا الطاعات قبل الفوت گفت  
مصطفی چون در معنی می‌بسفت

گفت نی نی این غرض نبود ترا  
که بخیری رهنما باشی مرا

دزد آید از نهان در مسکنم  
گویدم که پاسبانی می‌کنم

من کجا باور کنم آن دزد را  
دزد کی داند ثواب و مزد را